

شهيد منصور اسماعيلي



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

اسماعیل	نام پدر
۱۳۴۴/۰۹/۰۶	تاریخ تولد
بوشهر - بوشهر	محل تولد
۱۳۶۰/۱۱/۲۲	تاریخ شهادت
چزابه	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
بسیج	نوع عضویت
دانش آموز	شغل
دوره دبیرستان	تحصیلات
بوشهر	مدفن

زندگینامه

منصور اسماعیلی در سال ۱۳۴۴ شمسی در شهر بوشهر و در خانواده‌ای مذهبی و معتقد به مبانی اسلامی، چشم به جهان گشود. در سن ۶ سالگی به دبستان، باقری رفت و بعد از اتمام دبستان، وارد مدرسه‌ی راهنمایی امیرکبیر شد و سپس به تحصیل در دبیرستان شهید مطهری (ره) پرداخت. در سال دوم بود که برای حفظ و دفاع از مرزهای اسلامی کشورمان رهسپار میادین نبرد شد. عشق شهادت در وجود منصور موج می‌زد. او دوست داشت که در جهاد خدایی خویش تا لقاءالله سفر کند و سرانجام عشق پرواز، او را در معراج گاه نبرد، پرواز داد و در تاریخ ۲۲/۱۱/۱۳۶۰ به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد.

شهید اسماعیلی در ایام مدرسه عضو انجمن اسلامی بود و در راه پیمایی و پخش اعلامیه‌های حضرت امام (ره)، شرکت فعال داشت.

نماز شب و تلاوت قرآن و دعا و ذکر را بسیار دوست می‌داشت. وفای به عهد و وقت‌شناسی از خصوصیات بارز این شهید بود، به دوستان خوب و به بسیج اهمیت می‌داد و با بسیجیان رفتار دوستانه‌ای داشت.

وصیت نامه

با عرض سلام و سلامتی به پدر و مادر عزیزم. من که یک سرباز کوچک، از یاران امام زمان(عج) هستم و تا جان در بدن دارم، از این میهن اسلامی دفاع نموده و اگرچه شهید هم شوم به من ناکام نگویید؛ چون که من به کام خود رسیده‌ام. اسلام با دادن همین شهدا است که زنده مانده است و خدا را شکر می‌کنم که به من کمی مهلت داد تا اسلام واقعی را بشناسم و در خاموشی جهل و دنیا تباه نشوم. خوشحال هستم که جانم را نثار اسلام و مکتب محمد (ص) می‌کنم، که ایدئولوژی اسلام است و به من فهماند که چگونه بیاندیشم و چگونه راهم را انتخاب کنم؛ و قلبم روشن است که اسلام پیروز می‌شود و باید پیروز شود و باید در راه پیروزی کوشش نمود.

ما با کمال میل به جبهه رفتیم و کسی ما را برای این کار مجبور نکرد، چون اسلام به خون ما احتیاج دارد و امام همانند امام حسین ندای (هل من ناصر ینصرنی) صدا می‌زند؛ بر امت ایران لازم است که به پیام امام (ره) لبیک بگویند و درخت تنومند انقلاب عزیزمان را سیراب کنند.

من در این سرزمین احساس می‌کنم که مانند جنگ‌های بدر و خندق، در کنار پیامبر (ص) هستم و هر لحظه در جلوی چشمانم امام زمان(عج) را می‌بینم، که چشمم در تاریکی به جلالش افتاده است. آرزو دارم که لیاقت آن را داشته باشم که در رکابش شهید شوم و به درجه رفیع شهادت نایل گردم. رهبر عزیزم را تنها نگذارید و از او تبعیت کنید، من که موفق به دیدارش شدم و از پدرم و هم رزمانم خواستارم که به دست بوسی ایشان بروند و از والدینم می‌خواهم که شاد باشند، زیرا آن روز عزای کفار است و جشن مسلمین.

مادر جان! گریه نکن و شاد باش و بخند؛ زیرا که من در راه هدفم گام برداشته و جان باخته‌ام. یادت نرود که هر شب دو رکعت نماز برای سلامتی امام عزیزمان و دو رکعت برای ظهور امام زمان(عج) بخوان.

و شما که پشت جبهه هستید، به آن منافقان بفهمانید که این اسلام است که می‌جنگد.

به یاد تمام شهیدان و عدل الهی و هر چه زودتر ظهور قائم آل محمد (ص).

هان ای شهیدان! در جوار حق تعالی آسوده خاطر باشید، که ملت شما پیروزی شما را از دست نخواهد داد.

ای بازماندگان شهیدان به خون خفته! و ای معلولین عزیز که حیات جاوید را به نثار سلامت خود بیمه کردید، مطمئن باشید که ملت شما مصمم است پیروزی را تا حکومت الله و حضور بقیه الله نگهبان باشد.

مصاحبه

شهید از زبان مادر

خیلی علاقه به این انقلاب داشت. اصلاً در خانه نبود، وقتی به او می گفتم کجا بودی؟ حرفی نمی زد. اوقات فراغت خود را در بسیج می گذراند.

در مسجد هم فعالیت می کرد. قبل از اذان صبح می رفت در مسجد را باز می کرد و سجاده را پهن می کرد و اذان را می گفت. موقعی که در مسجد دعا یا مراسمی بود، خرید با خودش بود.

صبح که می خواست بروم مسجد، به من می گفت: مادر نکند من از مسجد بیایم و تو تمام کارها را کرده باشی! بگذار خودم بیایم، برایت نان بگیرم و توی حیاط جارو بزنم. من نمی خواهم تا زمانی که پیش شما هستم شما را خسته ببینم.

در اصفهان آموزش دید. موقعی که می خواست بروم، ما قرآن را روی سر او گرفتیم. هر چه به او گفتم تا خودم هم همراهت بیایم، گفت: نه! حق ندارید. هیچ کس نیاید، ما می رویم یا زنده بر می گردیم، یا شهید می شویم. منصور بالای سنگر ایستاده بود عراقی ها او را دیده بودند و با خمپاره به او شلیک کرده بودند. ترکش توی سرش می خورد و بعد او را به عقب می برند و شهید می شود. روز آخر که می خواست بروم، وصیت کرد و گفت: مادر! من می خواهم بروم، اگر شهید شدم تو باید بروی به حج، گفتم نه مادر، مگر من باید منتظر باشم که تو شهید شوی تا بروم حج. نه من این کار را نمی کنم. گفت: نه مادر، اگر نرفتی من ناراحت می شوم، تو باید بروی و من روی حرف او عمل کردم و توانستم به این سفر یعنی زیارت خانه خدا که سفارش منصور بود، بروم.

پدر شهید ناخدای لنج بود و در دریامشغول به کار بود. و به همین خاطر مسئولیت نگهداری از فرزندان به عهده من بود. ایشان دو یا سه روز در کنار ما بود و تا چهل و پنج روز دیگر بر نمی گشت. اسم بچه ها را هم خودم انتخاب کردم. نماز خواندن را من و پدرشان، به آنها یاد می دادیم.

همیشه در درس ها موفق بود و خیلی به درس خواندن علاقه داشت و تا سال دوم نظری تحصیل را ادامه داد. وقتی انقلاب شد و مردم تظاهرات می کردند، ایشان از اولین کسانی بودند که صف اول جمعیت را تشکیل می دادند و خیلی کم به منزل می آمد. همه افراد محل از ایشان راضی بودند. شهید خیلی مهربان و با ایمان و با خدا بود و به همه احترام می گذاشت. از شش سالگی نماز می خواند و بعد از این که به سن بلوغ رسید، روزه گرفتن را شروع کرد.

زمانی که جنگ شروع شد فعالیتهای خود را در بسیج و مسجد افزایش داد. شب ها به همراه دوستانش (حسین پور عطا - عباس و عبدالحق نجار باشی - حسن کاویانی و شهید بحرینی) در خیابان نگهبانی می دادند و همیشه با هم بودند.

شبى در ماه رمضان، وقتی که ایشان برای نگهبانی رفته بود، سحر هر چه من منتظرش ماندم نیامد، تا این که نزدیکی های اذان آمد. گفتم چرا نمی آیی سحری بخوری؟ اذان شد. ایشان گفت: سحری من را بده، می خواهم با بچه ها بخوریم و نگهبانی بدهیم. ایشان یک ساعت زنگ دار خریده بود و شب ها هنگام خواب آن را روی ساعتی که می خواست بلند شود، کوک می کرد. چون کلید مسجد نیز پیش او بود، قبل از اذان می رفت و در مسجد را برای دیگران باز می کرد. به برادرش می گفت، بعد از نماز صبح، خودم می روم و نان می خرم، نگذار که مادر به نانوائی برود. هنگام برگشت نیز، پیرزن نابینایی که همیشه در مسجد می نشست، به همراه خود به خانه

می آورد و به او صبحانه می داد و هر وقت هم که پولی داشت به او می داد و دوباره او را به مسجد می برد. وقتی که منصور شهید شد، پیرزن آمد خانه ی ما و خیلی گریه و زاری کرد. ایشان برای دوستانش گفته بود که شبی رفته بودم که اذان صبح بگویم، هنگامی که می خواستم در مسجد را باز کنم یک سید نورانی آمد پیش من و خیلی خوشحال بودم.

وقتی از اصفهان بازگشت، قد کشیده بود و خیلی بلند قد شده بود، من به او گفتم که چه کار کرده ای که این قدر قدت بزرگ شده است. بعد از آن نیز به اهواز رفت و چون سنش کم بود او را به جبهه نمی بردند. او می گفت که من نیامده ام که بخورم و بخوابم، باید کار مفیدی انجام بدهم. وقتی که می خواست به جبهه برود، به من گفت که من می روم و شهید می شوم.

هنگامی که خبر شهادت منصور را آوردند، خیلی ناراحت شدم. شبی خواب دیدم، به همراه دو سید نورانی به پیش من آمد، آن دو سید رفتند در اتاق نشستند، ولی او پیش من آمد. به او گفتم، کجا بودی، مگر شهید نشدی؟ جواب داد: مادر جان! آیا این جمله را نشنیدی که «شهیدان زنده اند الله اکبر»؟ آن گاه دهانش را باز کرد و گفت، دهانم زخم بوده و حالا خوب شده و من آمده ام. وقتی بلند شدم، اطراف خود را نگاه کردم ولی کسی را ندیدم. ایشان در جبهه ی جزابه شهید شدند.

صبح روزی که خبر شهادت ایشان را برای ما آوردند، نامه ای که قبلاً برای ما نوشته بود، پست آورد و در خانه تحویل داد. بعد از ظهر، دو خانم از بسیج آمدند و به من گفتند که خبری از منصور دارید؟ گفتم بله، امروز نامه اش به دست ما رسیده و گفته که حالش خوب است. آمدند داخل و چند دقیقه ای نشستند و سپس بدون آنکه چیزی به ما بگویند، رفتند. چون نامه ای که به دست ما رسیده بود را شهید چند روز قبل از شهادت نوشته بود و پست با فاصله به دست ما رسانده بود. بعد از شهادتش، فوراً جنازه را به بوشهر انتقال دادند. صبح روز بعد پسر عمه ایشان (عباس حسن زاده) که در سپاه بود، خبر شهادت منصور را به برادرانش داد و آن ها نیز آرام آرام به من گفتند که منصور شهید شده است. ایشان امانتی نزد ما بود و حالا آن را پس داده ایم.

قبل از شهادت منصور، برادرش که حالا به رحمت خدا پیوسته، خواب دیده بود که یک نخل که در حیاط ما بود، افتاده و حالا هم که منصور می خواهد به جبهه برود من به دلم برات شده که شهید می شود. ایشان بعدها این موضوع را برای ما بازگو کرد. اینان برای خدا، قرآن و حفظ دین و ناموس خود رفتند و هر چه خدا صلاح داند، آن درست است. ما بنده ناچیز خدا هستیم و همیشه خدا را شکر می کنیم که به این راه رفتند و جان خود را برای دین و مملکت فدا کردند.

خاطرات

از خاطرات شهید منصور اسماعیلی

بسم الله الرحمن الرحيم

حالا که نامه را شروع می‌کنم با نام و یاد خدا است. و با علاقه‌ی فراوان و عشق به این جوان‌ها (برادران بسیجی اصفهان) آن را می‌نویسم. به خدای یگانه و یکتا که هر چه داریم، از اوست. نمی‌دانم از کجا شروع کنم، چون هر چه بگویم کم است. ما در روز ۵/۹/۶۰ از شیراز (پادگان شهید عبدالله مسگر) خارج شدیم و پس از به جا آوردن نماز مغرب و عشا، از چند دهکده و شهرهایی از قبیل (آباد، شهرضا و غیره) گذشتیم. شب خسته‌کننده‌ای بود و در ساعت یک ربع به ۴ روز بعد، به پادگان وسیعی که اسمش را خودم هم نمی‌دانستم، رسیدیم و از یکی از بچه‌ها اسم آنجا را پرسیدم و او به من گفت که اسمش پادگان غدیر است. وقتی از اتوبوس پایین آمدیم، برای تفتیش و چیزهای دیگر، به طرف اتاق‌های خودمان رفتیم. بعد از اسم‌نویسی و آمارگیری ما را از آن جا به آپارتمان‌های سر به فلک کشیده‌ای که چراغ‌های آنها روشن بود، بردند. من در صف اول بودم و بعد از مقدار زیادی راه رفتن، وارد آنجا شدیم. بعد از خواندن نماز، چون خیلی خسته بودیم، خواستیم استراحتی کنیم که ناگهان سوت یکی از برادران پاسدار زده شد و همه به سوی صف‌های صبح گاهی به راه افتادیم.

چه بگویم، برادران اصفهانی به ما گفته بودند که فردا برادران شیرازی (یعنی بچه‌های بوشهر) به اینجا می‌آیند، و ما هم غذایی به آن صورت نداشتیم. صبح را هم بدون خوردن غذا و متکی به الله و با پیوند دادن خودمان به او، سیر کرده بودیم. با وجود اینکه اصلاً چیزی نخورده بودیم، به ما یک نیروی خیلی عجیب دست داده بود. بالاخره ظهر با خوردن ناهار، نیرویی گرفتیم ولی به شدت خسته بودم چون شب را با بی‌خوابی سپری کردم، ولی در عوض ظهر را تا نزدیکی‌های اذان مغرب، در خواب بودم.

در روز ۶/۹/۱۳۶۰ یک مرتبه متوجه شدم که برادران اصفهانی که در شهر برای خدا حافظی به خانه رفته بودند، با بسته‌های شیرینی و میوه‌جات و غیره آمدند و از ما پذیرایی کردند. ما گنج شده بودیم که اینها را چه کسی ممکن است سفارش داده باشد که برای ما بیاورند، چون ما کسی را ندیده بودیم.

یکی از برادران بوشهری در دستش یک دانه گز بود و گفت: «ان شاء الله از بهشت برای شما همه جور چیزهای مادی و معنوی می‌آوریم». من خیلی تحت تأثیر آن حرف قرار گرفتم.

واقعاً این اسلام چه فرزندی را تربیت کرده، که حتی از مرگ نمی‌ترسند. این چه نیرویی است که به این جوان‌ها داده شده که در خون خود می‌غلطند، ولی این گونه می‌اندیشند. ما همه و همه می‌فهمیم که ایمان به خدا چه انگیزه‌هایی را ایجاد می‌کند؛ و من را در راهی که قرار گرفته‌ام مصمم‌تر می‌سازد. من به همراه برادران دیگر، بعد از دوره آموزش و تعلیمات فراوانی که هم از نظر عقیدتی و هم از نظر سیاسی دیده بودیم، به جبهه‌های حق علیه باطل روانه شدیم. در تاریخ ۷/۱۰/۱۳۶۰ فرمانده گفت: «کسانی که دانش آموز و محصل هستند باید به مدرسه بروند. تا در سنگر مدرسه مبارزه کنند و در آن لحظه امید ما ناامید شد و ما نمی‌دانستیم که آیا ما را از بین بچه‌ها جدا می‌کنند یا خیر؟ ناگفته نماند که دانش آموزان نظری را جدا کردند و از بین ما بوشهری‌ها که تقریباً حدود ۲۵ نفر بودیم، ۵ نفر از آنها در کلاس هستند، بختیاری - حبیبی (اهر) - عباسی - انصاری که خانه‌شان در هلیله است و یک نفر دیگر هم به دلیل دانش آموز بودن به بوشهر آمد. دیگر عرضی ندارم، جز سلامتی همه شما.

شما هم با منافقان و کفار مبارزه کنید.

منصور اسماعیلی

راوی: حمید عین بکشا □

پایگاه شهید بهشتی که بودیم، شهید منصور اسماعیلی از طریق اصفهان اعزام شد اهواز. شبها که سینه می زدیم منصور می آمد پیش من و می گفت: دلم می خواهد خدا از من راضی شود. سری دوم با ما اعزام شد. سنگر منصور و سایر بچه ها که تازه اعزام شده بودند کنار ما بود. از بسی درگیری شدید بود سنگر منصور از بین رفت. من دنبال او می گشتم که او خودش آمد و گفت: می خواهم سنگر بسازم. من هم منصور را فرستادم دنبال «بیل»، بعد از ۱۰ دقیقه تا ۲۰ دقیقه که نیامد نگران و عصبانی شدم و گفتم برای یک بیل فرستادمش دیگر نیامد این دیگر چه آدمی است؟ یکی از بچه های دهمدشت خبر آورد که یک بوشهری ترکش خورده، اول که رفتیم بالای سرش، باورم نمی شد که خودش باشد، ولی وقتی که دقت کردم، دیدم خودش است لذا خیلی ناراحت شدم و خودم را مقصر می دانستم، اما چیزی که بود خودش دوست داشت شهید شود. من رفتم دنبال آمبولانس و بالاخره همراهی کردیم با بچه های بوشهر و دهمدشت و راهی اهوازش کردیم. من هم بعد از منصور زخمی شدم. خدا بیامرز دش. از دیگر بچه هایی که شهید شدند و همراهان بودند، یکی شهید راویان و دیگری هم خدا کرم روزگار بود که بچه محله بهبهانی بودند.

راوی: اسماعیل اسماعیلی، پدر شهید

منصور بچه ای با ایمان، با خدا و باتقوا بود. او همیشه در مساجد و حسینیه ها بود و اذان گوی مسجد و حسینیه بود. قرآن را نیز نزد آقای پور سیاق فرا گرفت و همیشه به طور صحیح و درست می خواند. یکی از هم رزمان شهید می گفت منصور در جبهه همیشه صبح ها می آمد و برای ما قرآن می خواند و روز خود را با قرائت قرآن آغاز می کرد. وقتی دشمن به بستان حمله کرده بود، ما به آن ها حمله کردیم و آنجا را تصرف کردیم من و منصور و بعضی دیگر از دوستان در تنگه چزابه مستقر شدیم تا دشمن نتواند آن جا را دوباره تصرف نماید. سنگری که منصور در آن قرار داشت، کوچک بود. ایشان از سنگر بیرون رفت و دنبال بیلی می گشت تا به وسیله آن سنگر را بزرگتر کند که ناگهان تیراندازهای دشمن گلوله ای شلیک کردند که به سر ایشان اصابت و به شهادت رسید. وقتی که ایشان به شهادت رسید پسر عمه اش (عباس حسن زاده) آمد و به من گفت که منصور شهید شده و حالا هم در سردخانه است. ما بعد از ظهر رفتیم و ایشان را از سردخانه به بهشت صادق منتقل کردیم و پیکرشان را دفن کردیم. وقتی من به سردخانه رفتم و ایشان را دیدم، بسیار نورانی بود و هیچ تغییری در چهره ای ایشان به وجود نیامده بود.



سازمان جامع سرداران و دختران شهید استان بوشهر